

این فایل بخشی از کتاب «سبب ترش، باران شور» نوشته‌ی بی‌تا ملکوتی است که نشر نوگام برای جذب حمایت مالی معرفی کرده است.

نوگام یک نشر الکترونیکی است که کتاب‌های خود را با حمایت مالی همگانی منتشر می‌کند. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن‌که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و رایگان قابل دانلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد. هر کسی می‌تواند از کتاب‌های ما با هر مبلغی حمایت کند.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: Payment@nogaam.com

بادبادک رو خودم درست کردم. با همین چشای بی‌نورم. به هادی گفتم سریش و چوب حصیر بگیره و یه روزنامه. گفتم همشهری بگیره که عکس‌های رنگی داره. خیلی وقته که خودم تنها بیرون نمی‌رم. هر بار یه بهونه میارم. یه بار می‌گم پام درد می‌کنه، یه بار می‌گم سرده، عطا سرما می‌خوره. بعضی وقت‌ها هم می‌گم هوا کثیفه. تا می‌زنم بیرون نرسیده به دوراهی اول سرگیجه می‌گیرم می‌خوام بیفتم. بعضی وقتا هم بهانه‌هام نم می‌کشه. این آخریا گفتم آقا هادی، محله پر غول نشن‌های لات و لوت شده، خوبیت نداره. یه زن جوون بره بیرون. هرچی شما بخری من می‌پزم. می‌ترسم بیفتم توی چاله. برم زیر ماشین. اونقدر چشام کم سو شده که می‌خورم به آدمایی که توی پیادرو از کنارم رد می‌شن. نمی‌تونم نوشته‌های روی مغازه‌ها رو بخونم. حتی دیگه نمی‌بینم که در مغازه‌ها بازه یا تعطیل کردن رفتن پی کاری، گرفتاری‌ای. اما بادبادک رو با دست‌های خودم درست کردم. همین امروز صبح...

سوری کورمال کورمال دست کشیده بود روی روزنامه‌ها و یادش آمده بود روزهای داغ کوره پز خانه را؛ آنجا که با دست‌های ده ساله‌اش کمک مادرش بود تا قالب‌های آجر را بیاورد روی خاکی‌ها و برگرداند آنها را، بچپندشان روی یک خط صاف و شب‌های خنک ترش را که اسد فامیل وحید می‌آمد خانه‌شان می‌ماند. وحید همسایه‌ی دست راستی‌شان بود، کمی آن طرف تر از مناره کوره اول. آن شب که کمی خنک‌تر از روز تابستانی‌اش بود، آمده بود و سوری را صدا زده بود که بیا کارت دارم. بعد حصیر و سریش و کاغذ رنگی را نشان داده بود و گفته بود: می‌خواهم بادبادک درست کنم. با تو. بادبادکی که خیلی بالا برود، آنقدر بالا که از هر طرف محله نگاهش کنی پیدا باشد. حتی بالاتر از نوک مناره. سوری آنقدر ذوق کرده بود که روسری یادش رفته بود. فقط کفش‌های قرمز چراغ‌دارش را پوشیده بود و با همان پیراهن سفید کتان‌ش دویده بود سمت اسد و دستش را کشیده بود به کاغذ رنگی‌ها.

- تو مگه بلدی بادبادک درست کنی اسد؟

- به معلومه سوری! فکر کن بلد نباشم.

- راست می‌گی اسد؟

- چند بار دیدم که علی‌مون چه جوری درست کرده.

- علی تون؟

- داداش بزرگم، همون که تو تصادف گرمسار مرد.

- تو هم بودی نه؟

- آره، منم تو ماشین بودم.

- نترسیدی؟

- از چی؟

- از مردن!

- نه بابا، مردن ترس نداره. اولش ترسیدم وقتی دیدم وایته داره مستقیم میاد طرف ماشین آقام. داد زدم بابا مرتضی! بعد یه صدایی اومد: دنگ! بعدش همه چی سفید شد. تو سفیدی با یه بادبادک پرواز می‌کردم. فکر کردم مردم.

- خوب شد نمردی اسد.

- مردن مثل تاب خوردن با بادبادکه. یه خرده می‌ری بالا دست می‌زنی به ابراه، یه خرده میای پایین پات می‌رسه به زمین. بعد دوباره می‌ری بالا... واس من اینطوری بود سوری...

و باز اسد مثل هر پنجشنبه شب دیگر تابستانی دست کشیده بود روی موهای تاب دار و بلند سوری و گفته بود: فرفری! و دستش را که خواسته بود از انتهای طره‌ی موها رها کند، گیر کرده بود لای فرهای ریز و سیاه و بعد با سوت زده بود: دختر شیرازی جونوم، دختر شیرازی. و سوری باز خندیده بود و موهایش را از دست های اسد، رها کرده بود.

برگرفته از داستان «آخر تابستان، زرد مخملی است»